



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

بیا ای عارفِ مُطرب، چه باشد گر ز خوش خویی
چو شعری^(۱) نورافشانی و زان اشعار برگویی؟

به جانِ جملهٔ مردان، به دردِ جملهٔ بادردان
که برگو تا چه می‌خواهی، وزین حیران چه می‌جویی؟

از آن رویِ چو ماهِ او، ز عشقِ حُسنِ خواهِ او
بیاموزید ای خویان، رُخِ افروزی و مَهْ رویی

از آن چشمِ سیاهِ او، و زان زلفِ سه تاهِ او
الا ای اهلِ هندُستان، بیاموزید هندویی

ز غمزهٔ تیراندازش، کرشمهٔ ساجری سازش
هلا هاروت و ماروتم^(۲)، بیاموزید جادویی^(۳)

ایا اصحاب و خلوتیان، شده دل را چنان جویان
ز لعل^(۴) جانفزای^(۵) او بیاموزید دلجویی

ز خرمنگاهِ شش گوشه^(۶)، نخواهی یافتن خوشه
روان شو سویِ بی‌سویان، رها کن رسمِ شش سویی^(۷)

همه عالم ز تو نالان، تو باری از چه می‌نالی؟
چو از تو کم نشد یک مو، نمی‌دانم چه می‌مویی^(۸)

فدایم آن کبوتر را، که بر بامِ تو می‌پرد
کجایی ای سگِ مُقبل^(۹)، که اهلِ آنچنان کویی؟

چو آن عُمَرِ عزیز آمد، چرا عَشْرَتِ (۱۰) نمی‌سازی؟
چو آن استادِ جان آمد، چرا تخته نمی‌شویی (۱۱)؟

دَرین دامست آن آهو، تو در صحرا چه می‌گردی؟
گُهر در خانه گم کردی، به هر ویران چه می‌پویی؟

به هر روزی دَرین خانه یکی حُجره نُوی یابی
تو یکتو (۱۲) نیستی ای جان، تَفحُّص (۱۳) کُن که صد تویی (۱۴)

اگر گُفری وگر دینی، اگر مِهری وگر کینی
همو را بین، همو را دان، یَقین می‌دان که با اویی

بماند آن نادره دَستان، ولیکن ساقی مَستان
گرفت این دَم گلوئِ من، که بِفشارم گر آفرویی (۱۵)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عَیان
پس، تَحَرّی (۱۶) بعد ازین مَرود دان

هین بگردان از تَحَرّی رو و سَر
که پدید آمد مَعاد و مُسْتَقَرّ (۱۷)

یک زمان زین قبله گر زاهِل (۱۸) شوی
سُخره (۱۹) هر قبله باطل شوی

چون شوی تمییزدِه (۲۰) را ناسپاس
بِجهد از تو خَطَرَتِ (۲۱) قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بَرّ (۲۲) و بُرّ (۲۳)
نیم ساعت هم ز همدردان مَبْرّ

که در آن دم که بَبْرّی زین مُعین (۲۴)
مبتلی گردی تو با بِنَسِ الْقَرین (۲۵)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطَیْنَاكَ كُوْثَرَ خَوَانِدَه‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
بر تو خون گشته ست و ناخوش، ای علیل

توبه کن، بیزار شو از هر عَدُو
کو ندارد آبِ کوثر در کدو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رُو
او محمدخوست با او گیر خو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

گر چه بابای تو است و مام (۲۶) تو
کو حقیقت هست خون‌آشام تو

از خلیل (۲۷) حق بیاموز این سیر (۲۸)
که شد او بیزار اول از پدر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا
هیهای چنان رویی، یابند به بی‌رویی

در عینِ نظر بنشین، چون مردمکِ دیده
در خویش بجو ای دل، آن چیز که می‌جویی

بگریز ز همسایه، گر سایه نمی‌خواهی
در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی

گر غرقه دریاپی، این خاک چه پیمایی؟
ور بر لب دریاپی، چون روی نمی‌شویی؟

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۳۵

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر
شکار در هوس او دوان قطار قطار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش تر آید از شگر
لیک، کم خایش^(۲۹)، که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازکشد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثبات

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظَفَر (۳۰)
بر صدف آید ضرر، نَی بر گُهر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی‌نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نَعْرَهٗ لَاضِیْر (۳۱) بر گردون رسید*
هین پُر که جان ز جان‌کندن رهید

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از وِرایِ تن، به یزدان می‌زییم

* قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

« قَالُوا لَا ضَيْرٌ ۗ إِنَّا إِلٰهِي رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ. »

« گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱

شد صَفِیْرِ بازِ جانِ در مَرَجِ دین
نعره‌های لا اُحِبُّ الْاَفْلِیْنِ

شاهبازِ جان در چمنزار دین فریاد بر می آورد که من اَفول‌کنندگان را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زیان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، رُوحُ الْقُدُسِ گوید بی مَنَشْ

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیشِ خود، به پیشِ خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفته ست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تُو زَفْتت که آن نهصد تُو است
قُلْزم ست و غَرَقه گاه صد تو است

خود چه جای حدِّ بیداری ست و خواب
دَم مَزَن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی
گر گنی عزمِ سفر، در همدان نستیزی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۱

پس محلِّ وحی گردد گوشِ جان
وحی چه بود؟ گفتنی از جس نهان

گوشِ جان و چشمِ جان، جز این جس است
گوشِ عقل و گوشِ ظنِّ، زین مُفْلِس^(۳۳) است

لفظِ جبرم، عشق را بی‌صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبسِ جبر کرد

این، مَعِیَّت^(۳۳) با حق است و جبر نیست
این تجلّی^(۳۴) مه است، این ابر نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۹

عقل و دل ها بی‌گمانی عرشی‌اند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند

« در بیانِ آنکه عقل و روح در آب و گلِ محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاهِ
بابل. »

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا به چاهِ سهمناک

عالمِ سُفلی (۳۵) و شهوانی دَرند
اندرین چه گشته‌اند، از جُرم، بند

سِحْر و ضدِّ سِحْر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شِرار (۳۶)

لیک اوّل پند بدهندش که هین
سِحْر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سِحْر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبودت بی‌اقتدار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۶

کرمک ست آن ارژدها از دستِ فقر
پشه‌یی گردد ز جاه و مال، صَقْر (۳۷)

ارژدها را دار در برفِ فراق
هین مَکش او را به خورشیدِ عراق

تا فسرده می‌بُود آن ارژدهات
لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن، نیست او ز اهلِ صِلات (۳۸)

كَانَ تَفٍ خورشیدِ شهوتِ بر زَند
آن خَفَّاشِ مُرده ریگتِ پَرِ زَند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۶

میل‌ها همچون سگانِ خفته‌اند
اندیشانِ خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست، خُفتند این رِدّه^(۳۹)
همچو هیزمپاره‌ها و تَن‌زده^(۴۰)

تا که مُرداری درآید در میان
نَفخِ صورِ حرصِ کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مُردار شد
صد سگِ خفته بِدآن بیدار شد

حرص‌های رفته اندر گتم^(۴۱) غیب
تاختن آورد، سَرِ بَرِ زد ز جیب^(۴۲)

مو به موی هر سگی دندان شده
وز برایِ حیلِه دُمِ جُنبان شده

نیم زیرش حیلِه، بالا آن غَضَبِ
چون ضعیفِ آتش، که یابد او حَطَبِ^(۴۳)

شعله شعله می‌رسد از لامکان
می‌رود دودِ لَهَبِ^(۴۴) تا آسمان

صد چنین سگ اندر این تَن خُفته‌اند
چون شکاری نیست شانِ بِنهفته‌اند

یا چو بازان اند و دیده دوخته
در حجاب، از عشقِ صیدی سوخته

تا کُله بردارد و ببند شکار
آنکهان سازد طوافِ کوهسار

شهوَتِ رنجور ساکن می‌بُود
خاطرِ او سویِ صِحَّت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مَصاف (۴۵) آید مزه و خوفِ بَزه (۴۶)

گر بُوَد صَبَّار (۴۷)، دیدنِ سودِ اوست
آن تَهیُّج (۴۸) طبعِ سُستش را نکوست

ور نباشد صبر، پس نادیده به
تیر، دُورِ اُولی (۴۹) ز مَرِدِ بی‌زِرِه

چون ز گریه فارغ آمد گفت: رو
که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
سویِ من آید پی این بال‌ها

ای بسا صیَّادِ بی‌رحمت مدام
بهر این پرها نهد هر سُومِ دام

چند تیرانداز بهر بال‌ها
تیرِ سویِ من گشدد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فِتَن (۵۰)

آن به آید که شوم زشت و کریه^(۵۱)
تا بوم^(۵۲) ایمن درین گُھسار و تیه^(۵۳)

این سلاحِ عَجَبِ^(۵۴) من شد ای فَتی^(۵۵)
عُجَبِ آرَدِ مُعْجِبَانِ^(۵۶) را صد بلا

پس هنر، آمدِ هلاکتِ خام را
کز پیِ دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ انْقَوَا^(۵۷)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار^(۵۸)
دور کن آلت، بینداز اختیار

(۱) شعری: نام دو ستاره نورانی در دو صورت فلکی سگ بزرگ و سگ کوچک که به شعرای یمانی و شعرای شامی معروفند. هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد شعرای عبور، یا شعرای یمانی، باشد که بغایت روشن است.

(۲) هاروت و ماروت: نام دو فرشته بدفرجام

(۳) جادو: اشاره به هاروت و ماروت و جادوگری آن دو در روی زمین است.

(۴) لعل: نوعی سنگ قیمتی به رنگ سرخ

(۵) جانفزا: آنچه باعث نشاط شود. جانپرور

(۶) خرمنگاه شش گوشه: عالم محسوس به اعتبار داشتن شش جهت

(۷) رسم شش سویی: وضع و حالت جسم به اعتبار آن که شش جهت دارد، مجازاً حالات جسمانی

(۸) مویبدن: نالیدن، زاری کردن

(۹) مُقْبِل: نیک بخت، صاحب اقبال

(۱۰) عَشْرَت: خوشگذرانی، خوشی

(۱۱) تخته شسن: خیالات تباه و نقوش علوم رسمی را از لوح دل و جان زدودن، پاک کردن مرکز انسان از من ذهنی

(۱۲) یکتو: ساده، بسیط، مجازاً فقط من ذهنی داشتن

(۱۳) تَفْحُص: جستجو کردن، تحقیق کردن

(۱۴) صد تو: پیچیده، مرگب، مجازاً باز کردن فضای درون و توهای مختلف پیدا کردن

(۱۵) افزابیدن: افزودن، اضافه کردن

(۱۶) تَخْرَی: جستجو

(۱۷) مُسْتَقَر: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

(۱۸) نَاهِل: فراموش کننده، غافل

(۱۹) سُخْرَه: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد

(۲۰) تَمییزِده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.

(۲۱) حَظْرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

(۲۲) پَر: نیکی

(۲۳) بُر: گندم

(۲۴) مُعین: یار، یاری کننده

(۲۵) پَسُّ الْقَرین: همنشین بد

- (۲۶) مام: مادر
- (۲۷) خلیل: ابراهیم خلیل الله
- (۲۸) سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش
- (۲۹) خایش: فعل امر از مصدر خاییدن به معنی جویدن
- (۳۰) ظفر: پیروزی، دست یافتن
- (۳۱) ضرر: ضرر رساندن
- (۳۲) مفلس: تنگدست، عاجز، تهی دست
- (۳۳) موعیت: همراه بودن، همراهی
- (۳۴) تجلی: تابش، روشنی
- (۳۵) سُفلی: پایین، پست
- (۳۶) شیراز: جمع شیر، به معنی بدان، مردم بد
- (۳۷) صقر: چرغ، چرخ، هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن.
- (۳۸) صلات: جمع صله، به معنی عطا و بخشش و نیکویی
- (۳۹) زده: صف، دسته، گروه
- (۴۰) تن زده: خاموش، ساکت
- (۴۱) کتم: پنهان کردن و پوشیده داشتن
- (۴۲) جیب: گریبان
- (۴۳) حطب: هیزم
- (۴۴) لهب: شعله، زبانه آتش
- (۴۵) مضاف: میدان جنگ، محل صف بستن
- (۴۶) بزه: گناه، خطا
- (۴۷) صبار: بسیار صبر کننده
- (۴۸) تهيج: به هیجان آمدن
- (۴۹) اولی: سزاوارتر
- (۵۰) فتن: فتنه
- (۵۱) کره: بدمنظر، زشت
- (۵۲) بوم: باشم
- (۵۳) تبه: بیابان شن زار و بی آب و علف
- (۵۴) عجب: خودبینی، خودپسندی
- (۵۵) فتی: جوانمرد، جوان
- (۵۶) معجب: خودبین، خودپسند
- (۵۷) اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
- (۵۸) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه